

سبز، سفید، خاکستری

رتبه سوم در بخش داستان کوتاه، نهمین جشنواره داستان نویسی کبوتر حرم

حامد امامی، از گرمسار

مدام تکان می خورد. برخلاف چند لحظه پیش که آن قدر بی حرکت بود که شک کردم شاید خفه شده. دوست دارم فکر کنم این یعنی هیچانی که مخصوص اینجاست. حرف هایمان رازده ایم و چیزهایی گفته ایم، یعنی من گفته ام و او تنها نگاه کرده است. به من نه، به جایی دیگر. مدام نگاهش را از چشم هایم دزدیده است. این شاید بهترین راه برای دل کندن است. نمی دانم می فهمد معنی حرف هایم را و می تواند برایم چیزی بخواهد یا نه؛ اما دوست دارم که به همین دم را خوش کنم. لیلا خیلی وقت است که دارد زنگ می زند. جوابش را می دهم:

- هوای اینجا گرفته است. یه جوریه. چشم رو چشم می توئم بذارم. دیشب اصلاً نخوابیدم. همیرم الهی. بچه شده مثل یه تیکه گوشت و استخون. جون تو تنش نمونده.
- نباشم الهی...

- باشی الهی... سراسته که اونجا آدم فکر می کنه خدا بهتر حرفش رو می شنوه؟ نه؟ دعای کنی برامون بی معرفت؟
- این حرفا چیه لیلا؟ با این حرفا به هم می ریزم.
- شوخی می کنم بی جنبه. هوا چه طوره؟ خیلی گرمه؟
- آره خیلی. شرجیه. برو خونه یه مقدار بخواب لیلا جان. این طوری از پا در میای.

- می توئم تنهاش بذارم. شب تا صبح صدار از خواب می پره و سراغ منو می گیره.

- خیلی جاتون خالیه. اومدنه مثل مسافری بودم که داس و ندارش رو بردن و ولش کردن به امون خدا.
- این قدر فکر و خیال ما رو نکن. مراقب خودت باش. هنوز زرفتی داخل؟ مگه با کاروان نمی ری اونجا؟
- نه. خواستم تنها باشم... گوشه... یه لحظه گوشه...

دیگر نمی توانم جلوتر بروم. نگاهم را به اطراف می چرخانم. اینجا پیدا کردن ایرانی سخت نیست. شاید از عرب ها بیشتر باشند. کسی را پیدا می کنم. از ظاهرش به راحتی می شود فهمید که ایرانی است. صدایم را به او می رسانم و خیلی زود مسیرمان با هم یکی می شود. لیلا را معطل نمی گذارم:

- من بعداً باهات تماس می گیرم لیلا جان.

شرجی هوا، بیرون می ماند. هوای خنک با عطری که خیلی آشنا نیست حال را عوض می کند. خوب یا بدش را درست نمی فهمم. اینجا فقط نور است و ستون. نیمی سفید، نیمی سبز. لایه لای ستون ها گاهی خالی خالی است و گاهی با یک گروه که قرآن می خوانند و سر تکان می دهند، پر می شود. قدم ها می روند تا برسند. روی برق سنگ ها و لایه لای صف ستون ها. مسجد انگار انتها ندارد. کف پاها لای روی برق سنگ ها، سرد و گرم می شوند.

من اما فقط نگاهم به دنبال تمام شدن ستون هاست و گوشم به صدای لاستیک ویلچر که روی مرمها ناله می کند. زیر پیراهنم قلبی تند می زند. از آقایی که مرا جلو می برد می خواهم که راه خودش را برود و می گویم که دیگر خودم می روم اما دلش قرار نمی گیرد و می گوید: اون جلو بری، سخت می شه. سعیم این است که حالیش کنم به این سختی ها عادت دارم اما او خیلی زود به من می فهماند که باید بگذارم او هم کار خودش را بکند. کمی راحت می شوم و دیگر معذب نیستم. جلوتر که می روم بیشتر با هم حرف می زنیم و از زیر زبانم می کشد که این پاها را کجا جا گذاشته ام. به جاهای شلوغ تر که می رسم، صف های پراکنده نماز و شرطه ها سخت می گذارند که حرکت کنیم. به سختی جلو می روم و بین اشتیاق و دلهره معلق می شوم. هر چه پیش می روم، جمعیت بیشتر می شود. نگاهی به دور و برم می اندازم و دکمه وسط پیراهنم را باز می کنم و دستم را می برم داخل. برق داخل چشم های من و همه جمعیتی که پیش می روم دارد از نور لوستهای آن جلو سبز می شود که چشم های دیگری از لای پیراهنم روشن می شود. می خواهم اینجا را نشان بدهم.

- ایول! بابا دمت گرم. چه طوری آوردیش تا اینجا؟

- خودم هم نمی دونم. من رو با این وضعیت می بینن، خیلی نمی گردن. خواست خدا بود.

- از تهران آوردیش؟

- من مشهدی ام. با کاروان مشهدم. آره از ایران اومده.

- قسمت رو می بینی؟ این که باید جلد آقا باشه. چرا آوردیش اینجا؟ ببینن می گیرنش. مراقب باش.

- جلد آقاست ولی شاه پر نداره. نمی تونست تا حرم بره. خونگیه. جلد پنجره رو به حرم خونه. جاش هم پشت همون پنجره است.

آستینم را به شقیقه ام می کشم و نمی گذارم عرق روی پیشانیم بیشتر شریخورد. به سختی صدایم را از آشوب گلویم بیرون می آورم: مال پسر مه.

می رسم به صف های منظم. به فرش های سبز. صف به صف جایمان را باز می کنیم تا برسیم به آن جلو. انگار وقت تنگ است و همه چیز دارد تمام می شود. انگار همه دارند می روند و تو جا می مانی. کبوتر زیر پیراهن چرخ می زند و تقلاً می کند. جایی می ایستیم و من باید به لیلا زنگ بزنم. گوشه را به زحمت اثر جیبم بیرون می کشم. دکمه سبز را دوبار فشار می دهم و روی صفحه، عکس رضا ظاهر می شود. دوبار بوق می خورد و دم پر می زند تا مشهد:

- لیلا باورت می شه. من یه قدمی قبر پیغمبرم. لیلا نمی دونم باید چکار کنم.

قطره ای سر می خورد روی گونه هایم. بی اختیار. جوری که نمی توانم به لیلا بگویم پشت در خانه حضرت زهرا ایستاده ای. سعی می کنم لیلا حام را نفهمد اما نمی توانم:

- الان باید رضامن رو می آورد. جاش خالیه. جاتون خالیه. اینجا آدم خیلی احساس تنهایی می کنه. مدینه یه جور عجیبیه. نمی شه گفت. نمی شه نوشت. فرض کن پشت پنجره فولاد بخوای حالت



متوجه می‌شوم و نه تنه زدن‌های مردم را. دست می‌گذارم روی سینه‌ام و چیزهایی می‌گویم. شرطه چهره‌اش را در هم می‌کشد. به لحظه جدا شدنم از لیلا و رضا برمی‌گردم که پرستار با نوک انگشت‌هایش روی دست رضا زد و سوزن سرم را فرو کرد داخل بدنش. کمی خودش را جمع کرد. انگار درد زیادی برایش نبود. دست از دست رضا جدا کردم. بلبطها و پاسپورت‌های لیلا و رضا را گذاشتم کنار تخت. دل‌کندن برابرم سخت بود. الان هم همان حس را دارم. کمی جلو می‌روم و خیره می‌مانم به کلمات کوفی روی در خانه. بچه‌ای شده‌ام که می‌خواهد سر روی شانه‌های پدرش بگذارد و زار زار گریه کند. پر از صدا هستم. از سال‌ها پیش تا حالا. پر از سلام هستم و صلوات از مشهد به مدینه از مدینه به مشهد. نمی‌دانم که حرف خودم را کجای این نجواها بزنم. کبوتر زیر پیراهنم تقلاً می‌کند. نگاه مأمور سبزیپوش انگار به برجستگی زیر پیراهنم است. شرطه سبزیپوش چهره درهم می‌کشد و با چوب‌دستی‌اش اشاره می‌کند: حَرَک حَرَک و می‌فهمم که باید حرکت کنم.

از مسجد خارج می‌شوم. دوباره شرحی هوا می‌ریزد روی صورتم. می‌افتم روی خط‌های کف بین الحرمین و می‌روم تا برسم پشت دیوار بقیع. گوشی را درآورم و دوباره مشهد را می‌گیرم. لیلا آرام است. من برایش از اینجا می‌گویم و او از آنجا. آن‌قدر ادامه می‌دهیم که لیلا جیغی می‌کشد: نفس نمی‌کشد... نفس نمی‌کشد. هر چه صدایش می‌کنم جواب نمی‌دهد. می‌فهمم که پرستارها او را پس می‌زنند و می‌ریزند داخل اتاق. کسی می‌گوید کیسه اکسیژن. صدای خط روی دستگاه صاف می‌شود. این را به سختی می‌فهمم. دوباره به هم می‌ریزد و تلفن قطع می‌شود. دوباره شماره لیلا را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. چند بار دیگر هم. رضا می‌آید و می‌رود لابند. حالم به هم می‌ریزد. از آن وقت‌هایی است که اگر لیلا هم اینجا بود مرا نمی‌شناخت.

می‌فهمم چه طور و چه کسی کمکم کرد تا پله‌ها را بالا بیایم. به خودم که می‌آیم، پشت پنجره‌های آجری بقیع هستم. وقتش است. دکمه پیراهنم را باز می‌کنم و کبوتر رضا را درمی‌آورم. دیگر نشانی از زخم بال‌هایش نیست. انگار بالای بالا هستیم و دنیا زیر پایمان می‌چرخد. بالاتر، آسمان است و خورشید و گنبد سبز که می‌درخشد. لیلا هنوز جواب نمی‌دهد. به حرف می‌آیم. صدایم را می‌شود از چند متری شنید: آقا جان زیارت رضا رو از من قبول کن. خودت شفارش رو بده. به خیر بگذره، خادم پسرتم می‌کنمش...

کبوتر را از لای پیراهنم درمی‌آورم و سرش را می‌بوسم و حرف آخر را می‌زنم: «خوش به حالت» و می‌گذارمش بین سوراخ‌های دیوار. کبوتر آرام می‌پرد آن سمت دیوار و مستقیم رو به جلو می‌رود. شاید می‌داند که باید کجا برود. می‌رود قاطی دسته کبوترهای کنار قبر چهار امام. رنگش با بقیه خاکستری‌ها فرق می‌کند. می‌روند پشت تپه. دکمه سبز را دوبار می‌زنم، اما بی‌فایده است. کبوترها از پشت تپه بلند می‌شوند. نور آفتاب که از پشت تپه‌های بقیع سرک می‌کشد، چشمم را می‌زند. تلاش می‌کنم که رنگ کبوترها را تشخیص دهم ولی نمی‌توانم. کبوترها به آسمان می‌روند و دور گنبد خضرا چرخ می‌زنند و در تیزی نور آفتاب گم می‌شوند. گوشی داخل دستم زنگ می‌خورد.

رو برای یکی پشت تلفن تعریف کنی... به آقایی زحمت کشید من رو تا داخل آورد.

- خدا خیرش بده. خیالم راحت شد. با شیراز تماس گرفتم. می‌گن لیست انتظار کبد خیلی شلوغه. بعیده تا پنج شیش ماه دیگه خبری بشه.

- تا اون موقع که رضا از دست می‌ره. بیمارستان‌های دیگه چی؟
- فرقی نمی‌کنه.

- ای کاش یه مدّت تحمّل می‌کرد، سفر مگه رو رد می‌کردیم. خیلی دوست داشت بیدار. از اون روزی که اسم نوشتیم، به کل مدرسه پز داده بود که دارم حاجی می‌شم. من هم نباید می‌اومدم وقتی شما دو تا نیومدید.

- تو اینجا می‌موندی که چی بشه؟ نگران نباش من هستم. رضا خوب بشه هر سه تا مون یه سفر دیگه می‌ریم. فکر کنم این ماه باید یکی دو تومن پول قبض موبایل بدیم. اینقدر زنگ نزن.
- کی حرم بودی لیلا؟
- دیروز.

- اینجا مثل حرم امام رضا نیست، ولی انگار آشناست. آدم فکر می‌کنه یه عمر اینجا بوده. مثل چیزایی که توی خواب می‌بینی و توی بیداری برات آشناست. دم بدجور تنگ مشهده.

- راستی کبوتر رضا رو چکارش کردی؟
- اینجاست. زیر پیراهنم.
- جدی می‌گی؟ نگیرنش!

- آوردمش زیارت. جای رضا. می‌برمش بقیع و ولش می‌کنم. اونجا دیگه توی آسمونه. پر نمی‌خواد...

کبوتر تقلاً می‌کند. بوی آشنایی می‌پیچد توی سرم، میان این همه بوی ناآشنا و تند. سعی می‌کنم آرامش کنم. صدای رضا توی گوشم می‌پیچد که می‌گوید: بابا! بابا! پشت پنجره یه کبوتره. بیا بگیرش و من که دستانم را دور کبوتر حلقه می‌کنم. انگار میلی به پریدن ندارد. رضا فکر می‌کند که کبوتر حرم است. سعی می‌کنم خیالش را راحت کنم که زیر شکمش را رنگ کرده‌اند و شاه‌پرش هم زخمی شده. می‌گویم که کبوتر خانگی است. رضا خیالش راحت می‌شود. خرخم بال کبوتر را می‌بندیم و چند روزی به دنبال صاحبش می‌گردیم. کسی پیدا نمی‌شود. شاه‌پر شکسته‌اش را که قیچی می‌کنیم، می‌شود جلد سر و صورت رضا و دلیل خوشحالی‌های از آن به بعد.

ستون حنانه برای لحظه‌ای تنها می‌شود. زیر سقفی که انگار آسمان است و دریا. مرد دشت‌پوشی صف را خالی می‌کند و جا برای ویلچر باز می‌شود و لحظه‌ای بعد هر دو چسبیده به ستون، گونه خیس می‌کنیم. مرد خداحافظی می‌کند و می‌رود. انگار من را به جایی که باید رسانده، خیالش راحت می‌شود. سمت راست صورتم را روی ستون می‌گذارم و چشم می‌دوزم به قفل آویز نقره‌ای که روی در مشبک رنگ و رو رفته انتهای ردیف، آویزان است. نگاه همه پشت در مانده است. شانه از ستون برمی‌دارم. چرخ ویلچر را با دست‌هایم می‌چرخانم و جلو می‌روم. خودم را می‌رسانم به جلو در خانه پیغمبر. همانجا می‌ایستم و زل می‌زنم به سیاهی داخل خانه. دیگر نه صدای داد و پیداد شرطه‌ها سرا

